

سیل ۱۳۱۷ نهاوند

قاسم شهوریان

اشاره:

این بار نیز آقای قاسم شهوریان از خاطرات خود برای همشهریان نوشتند. در این بخش حادثه‌ی دل‌خراش سیل ۱۳۱۷ شمسی را در نهاوند به قلم ایشان می‌خوانید. ضمن این که با شخصیت وارسته‌ی مرحوم آقا بهاء‌الدین و کراماتش - آن‌گونه که آقای شهوریان به استناد مشهودات و مسموعات خود، از آن سخن گفته‌اند - آشنا می‌شوید.

امیدواریم در شماره‌های بعدی فصل‌نامه، ناگفته‌های دیگر

این حادثه‌ی مخرب و ماجراهای مربوط به آن را از زبان همشهریان مطلع دیگر، به اطلاع خوانندگان برسانیم.

من در این بخش از خاطراتم که راجع به سیل ۱۳۱۷ شمسی سخن می‌گویم، می‌خواهم از مردی استثنایی و صاحب کرامت نیز نام ببرم و او را معرفی کنم که از نزدیک با او آشنا بوده‌ام. مرحوم آقا بهاء‌الدین نهاوندی عارفی بود که فقیرانه و در کمال تواضع و سادگی زندگی کرد و با چنان حالتی از دنیا رفت.

آقابهاء‌الدین دارای چنان کراماتی بود که باورکردنش برای خیلی‌ها مشکل است. تا

کسی به چشم خود قدرت روحی این انسان وارسته را ندیده باشد نمی تواند کرامات وی را قبول کند. من که با چشم خود بعضی از کراماتش را دیده‌ام و شاهد عینی بوده‌ام وقایع را برای عزیزان خواننده شرح می‌دهم.

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی

چو شمع خنده زنان ترکی سر توانی کرد
 آقا بهاءالدین پدر یتیمان و مردم درمانده و ندار بود. این مرد بزرگ که به حکم اجبار در زمان پهلوی اول عبا و عمامه را کنار گذاشته بود، هدفش فقط و فقط تأمین معیشت بیچارگان و درماندگان آبرودار بود. از همه کس و همه چیز بریده بود و خودش بود و خدا و یتیمان.

این مرد خدا خانه‌اش در وسط راستای میرزا آقا واقع شده بود. توضیح آن که مرحوم میرزا آقا^(۱) پدر این روحانی عظیم‌الشان بود و این محله به نام ایشان معروف شده بود. خانه‌اش حدود پانصد متر مربع وسعت داشت که پس از ورود به دالان، برای رسیدن به داخل حیاط آن دارای چهار پله بود. در شمال این حیاط، دو طبقه ساختمان بود که طبقه‌ی اول از سمت راست پله می‌خورد تا به راهرو وارد شود و دست چپ به در اتاق نشیمن آقای بهاءالدین باز می‌شد. سالن با گلیم و فرش‌های کهنه مفروش بود. روبه‌روی در، قفسه‌ی بزرگی نصب شده که از کتاب‌های قدیمی و قرآن خطی مملو بود. این سالن بزرگ اُرسی داشت.

۱ - آیت الله آقا میرزا حجت از علما و فقهای است که با شش واسطه به فیلسوف بزرگ اسلامی ملاصدرای شیرازی می‌رسد. وی در سال ۱۲۴۰ قمری در اصفهان متولد شد و پس از طی مراحل علمی و حوزوی در نهاوند رحل اقامت می‌افکند. وی در سال ۱۳۲۵ قمری (حدود ۱۲۸۴ شمسی) به دیدار حق شتافت و مرقدش در نهاوند زیارتگاه مشتاقان است. (برای اطلاع بیشتر به فرهنگ‌گان ۳ صفحه‌ی ۱۷۱ به بعد مراجعه کنید.)

شاید نام اُرسی برای بعضی از خوانندگان گرمی مخصوصاً جوانان نا آشنا باشد. در زمان گذشته اغلب خانواده‌ها به جای در، از اُرسی استفاده می‌کردند. اُرسی معمولاً چهارمتر طول و سه متر عرض داشت. در خانه‌ها ابتدا چهارچوب اُرسی را نصب می‌نمودند و چهارچوب به طور تقریبی دارای قطری سانی متر بود. وسط این چهارچوب را از هر طرف به قطر بیست سانتی متر گود می‌کردند. ذراوه‌های کشوی مغازه‌ها را در نظر بگیرید. ابتدا چهارچوب را به دیوار خانه نصب می‌نمودند و حالت کشوی داشت و بالا و پایین می‌رفت. روزها درِ وسطی را بالا می‌بردند و گیره فلزی که حالت قلاب داشت در را محکم نگه می‌داشت. شب‌ها در را پایین می‌آوردند و درِ خانه باز و بسته می‌شد.

داخل حیاط آقابهاءالدین، حوض آب زلالی تقریباً با دو متر فاصله قرار داشت و تخت مربع شکلی در وسط حوض قرار گرفته بود. این که عرض شد دو متر فاصله منظور این بود که فاصله‌ی حوض از اتاق‌های نشیمن دو متر بود. این تخت چارپایه بود. سابق معمولاً طوری تخت را می‌ساختند که کمی از حوض کوچک‌تر باشد تا چهارپایه‌ی تخت روی پاشویه‌ی حوض قرار بگیرد. این تخت خوابگاه تابستانی آقابهاءالدین بود.

آقابهاءالدین صبح‌ها پس از اقامه‌ی نماز بیرون می‌آمد و روی یکی از سکوهای خانه می‌نشست. در این جا باز هم توضیحی لازم است. در آن زمان در مدخل خانه‌های بزرگ دارای دو سکوی روبه‌روی هم بود که حدود یک‌متر از زمین فاصله داشت. بدین ترتیب که جلوی درِ ورودی خانه یک‌سکو طرف راست و یک‌سکو طرف چپ ساخته می‌شد و این دو سکو به منزله‌ی اتاق انتظار اشخاصی بود که با صاحب آن خانه کار داشتند. معمولاً منزل خوانین و بزرگان دارای چنین سکوهایی بودند.

به‌رحال آقابهاءالدین صبح زود روی یکی از سکوهای خانه که با پوست بُز فروش شده بود می‌نشست و آهسته قرآن می‌خواند. اشخاصی که از آن جا عبور می‌کردند وجهی به ایشان تقدیم می‌کردند و این بزرگوار می‌پذیرفت. ضمن این که این کمک را از همه کس قبول نمی‌کرد. پول گرفتن آقا از مردم باعث شده بود که فامیل به طور کلی او را

طرده کنند و با تأسف او را دیوانه خطاب نمایند.

در سال ۱۳۱۶ شمسی، که من یک نوجوان بودم، طرف عصر از زمین فوتبال بر می‌گشتم و با توپ فوتبال و های و هوی نوجوانی روانه‌ی خانه بودم که در پشت دروازه صدای قیل و قال شنیدم. توضیح آن که آن زمان نهاوند دارای یک دروازه بزرگ بود که در اول راستای میرزا آقا قرار داشت و این دروازه به خانه‌ی مرحوم حاج درویش عساری متصل بود و روبه‌روی پُل قرار گرفته بود.

به هرحال، در آن جا جمعیتی دایره‌وار جمع شده بودند. من کنجکاو شدم و به میان جمعیت رفتم. در آن جا دیدم آقابهاءالدین پول‌ها را در دست گرفته و به زن فقیری می‌گفت بیا همشیره این ده‌شاهی برای مخارج امروز شما که چهار تا صغیر دارید و به دیگری گفت بیا برادر این پنج‌شاهی برای شما. من تا آخر این ماجرا مات و مبهوت به این اجتماع و به او که در واقع پدر فقرا شده بود، نگاه می‌کردم. خلاصه در آمد روزانه را بین تمام خانواده‌های مستمند به نسبت تقسیم کرد و آخر سر گفت این یک عباسی هم مال خودم. سپس از میان جمعیت به طرف خانه رهسپار شد.

پشت خانه‌ی حاج درویش یک نانوائی بود و یک بقالی. آقابهاءالدین یک سنار نان خرید و یک سنار پنیر و به خانه رفت. پیش خود گفتم خدایا این چه انسان بزرگی است که وجود خودش را وقف فقرا نموده!

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
جان‌ها فدای مردم نیکو نهاد باد

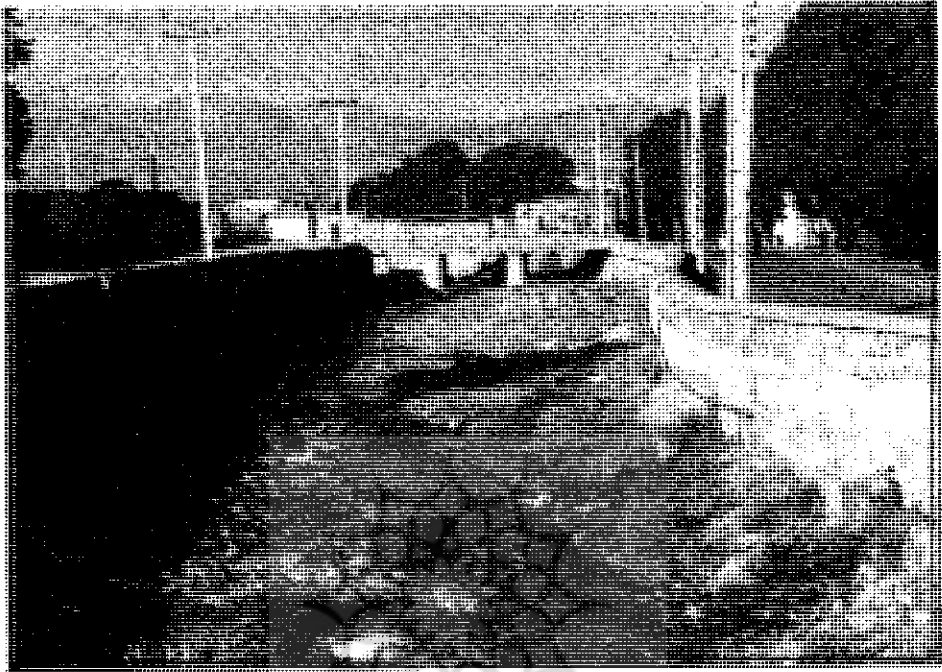
بیست روز از ماه شهریور ۱۳۱۷ گذشته بود. نزدیک غروب آفتاب بود. ناگهان رعد و برق شروع شد و بارانی سیل آسا جاری شد. یکی از شعرای وقت در نهاوند که متأسفانه اسمش را نمی‌دانم اشعاری خواند - چون نگارنده در آن تاریخ نوجوانی بودم که در عالم خود سیر می‌کردم - فقط چند بیت از این اشعار را که بزرگ‌ترها می‌خواندند به خاطر سپردم. چنانچه سراینده‌ی اشعار ان‌شاءالله در قید حیات است تمنا دارد اشعار را برای «فرهنگان»

ارسال دارند و در صورتی که افرادی در آن زمان این اشعار را شنیده و به یاد دارند از آن عزیزان هم چنین تقاضایی دارم. چند بیت از اشعار که به یادمانده است بدین شرح است:

چون هزار و سیصد و هفده ز شمسی برگذشت
در نهارند ثلاث آمد بلایی ناگهان
بیست روز از ماه شهریور گذشته گشت، شب
قطعه‌ای ابر سیه از طرف مغرب شد عیان
و چه ابری تیره‌تر از روی و موی زنگیان
و چه ابری ساخته مسدود یک سر معبران...
و بعد هم گفته بود:

یک زنی را سیل برده با دو طفل اندر بغل
طفل‌ها پستان مادر بودشان اندر دهان
مرد و زن از این مصیبت قلبشان محزون شدی
بهر آن زن با دو طفل شیرخوار ناتوان
خانم‌ها که در آن تاریخ برای پیدا کردن عزیزان خود به غسل‌خانه رفته بودند همگی
گریان و نالان این فاجعه را شرح می‌دادند. ضمناً این مطلب را باید عرض کنم که حدود
صدها نعش مرد و زن و بچه را که توانسته بودند از میان گل‌ولای بیرون بیاورند در
محوطه‌ی غسل‌خانه چیده بودند و من چون شخصاً شاهد ماجرای جاری شدن سیل بوده‌ام،
با این‌که امکان دارد خوانندگان ارجمند آزرده خاطر شوند، مع‌هذا به علت این‌که مسئله‌ی
تاریخی است ناچار ماقع را تا آن جایی که به یاد دارم به عرض همشهریان عزیزم
می‌رسانم.

ساعت دو بعد از ظهر روز بیستم شهریور ۱۳۱۷ مادرم به من گفت به قرار اطلاع
خاله‌ات با شوهرش دعوا کرده است. برویم منزل خاله‌ات و او را با بچه‌ها به این‌جا بیاوریم.
سپس به شوهرش خبر بدهیم خانه‌ی ما بیاید تا آن‌ها را آشتی دهیم.



این هم ردپای سیل (لف) ۱۳۱۷ ش. که یادآور خاطرات تلخی است.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

قبلاً باید به استحضار خوانندگان بزرگوار برسانم نهاوند در آن تاریخ دارای چند کوی و محله بدین شرح بود: ۱- کوچی سادات یا کوی سیدان ۲- محله چهارباغ ۳- کوی حمام قدوسی ۴- کوی چهارسوق که شامل قیصریه و اطراف آن بود ۵- سرازیری خنسی ۶- کوی پاقلعه ۷- کوی دعوتی یا محله گلشن و ۸- گوشه هفت آسیابه. بین این هشت محله، کوی سادات و محله چهارباغ نهاوند مسطح بودند. از این رو سیل این دو محله را محاصره و ساکنانش را قتل عام کرد. خانه آقابه‌الدین در کوی

چهارباغ واقع شده بود که به آن‌هم اشاره خواهم کرد. برگردیم به اصل مطلب.

به اتفاق مادرم به منزل خاله رفتیم. منصور منصوری پسرخاله‌ام بود که با من همدرس و هم‌سن و سال هم بود. خاله غیر از منصور پسر دوساله‌ی شیرین زبانی هم به نام ناصر داشت. با منصور مشغول بازی شدم. ساعت چهار بعد از ظهر به علت این که هوا ابری بود خاله‌ام با دو پسرش لباس پوشیدند و همگی عازم رفتن شدیم. مخصوصاً به یاد دارم ناصر دوساله پسرخاله‌ام از این که به منزل ما می‌آمد از همه خوشحال‌تر بود. در حیاط را قفل کردند و به راه افتادیم.

خانم سیدی به نام بی‌بی عصمت، که می‌گفتند بزرگ محله‌ی سادات است، سر رسید و پس از سلام و احوال‌پرسی با مادرم، سؤال کرد کجا می‌روید؟ مادرم گفت اختلافی بین همشیره و شوهرش ایجاد شده است، آن‌ها را به خانه‌ی خود می‌برم که اختلاف آن‌ها را رفع کنم. پیرزن اظهار داشت نمی‌گذارم این خانم خانه‌اش را ترک کند. خودم شب به خانه‌ی آن‌ها می‌آیم و مسئله را فیصله می‌دهم.

من با منصور کناری ایستاده بودم. به همین جهت از گفت‌وگوی آن‌ها آگاه نشدیم. همین قدر می‌دانم، تقدیر چنان شد که خاله‌ام به خانه برگردد. ولی خاله‌ام هرچه اصرار کرد نگذاشتم منصور به خانه برگردد. مدت، شصت و سه سال از آن تاریخ می‌گذرد. هنوز صدای ضجه و ناله‌ی ناصر کوچولو در گوشم طنین‌انداز است و تا وسط کوچه هم صدای گریه‌ی بچه شنیده می‌شد. نمی‌دانم سرنوشت و مقدرات را چه بنامم؟

به هر حال با مادر و پسر خاله‌ام منصور به خانه آمدیم. به ما گفتند بروید و از محله‌ی میرزا آقا، ماست بخرید. چون هوا ابری بود همراه خود چتر برداشتم. در مغازه‌ی آقای صحرائی بقال که مغازه‌اش روبه‌روی شیرینی‌فروشی آقاعلی قناد بود ایستاده بودیم که از شدت باد و باران فقط دسته‌ی چتر به دستم مانده بود. آن را پرت کردیم و بدون خرید ماست به سرعت به طرف خانه رهسپار شدیم. پس از ورود به خانه پدر و مادر با نگرانی و دلهره منتظر ما بودند.

بلافاصله از نردبان به بالای پشت بام رفتیم . به محض ورود به بام، سیل با صدای مهیبی وارد خانه شد و تا آن جایی که به یاد دارم طبقه‌ی اول را اشغال کرد. خانه‌ی ما دو طبقه بود و در آخر کوچه‌ی کاه‌فروشان قرار داشت. سیل وارد طبقه‌ی اول آن شد و ما از این پشت بام به آن پشت بام فرار کردیم تا به حیاط مسجد رسیدیم. سابقاً تمام پشت بام‌ها به هم وصل بودند و چنین کاری عملی بود. حیاط مسجد روبه روی حمام حاج آقای قدوسی واقع شده بود و خانه‌ی آقای علی اکبر خسروی همکار پدرم آن جا بود.

شب را در آن جا ماندیم و بعد من و پسرخاله‌ام منصور از شلوغی خانه استفاده کردیم و قرار گذاشتیم برای نجات خاله به محله‌ی سادات برویم. با این هدف وارد سرازیری خُنسی شدیم . اما نزدیک قیصریه، اول بازار گیوه کش ها را همان بسته شد. برای این که سیل با صدای وحشتناکش تا بالای کوچه‌ی حاج آقا حسین ذکایی، مثل دریای متلاطم و خروشان، جلو می آمد و عقب نشینی می کرد. به ناچار به خانه‌ی آقای خسروی برگشتیم.

اواخر شب که ما بچه‌ها قصد خواب داشتیم آقای مقیمی گریان و نالان به منزل آقای خسروی آمد و خانه را مورد کاوش قرار داد و گفت یازده نفر از خانواده‌ی من به این جا آمده‌اند. آمده‌ام آن‌ها را همراه خود ببرم. زن و مرد همگی گریه کردند و آقای مقیمی که حال درستی نداشت گفت می روم بچه‌هایم را پیدا کنم و بلافاصله از خانه خارج شد. معلوم شد، یازده نفر از اعضای خانواده‌ی مقیمی طعمه‌ی سیل شده‌اند!

فردا بیرون رفتیم. اگر بگویم محشر بود اغراق نگفته‌ام. زن، مرد و کودک، هر کس دنبال عزیز از دست رفته‌ی خود بود. سیل از کوه‌های باروداب به نهاوند سرازیر شده بود و مسیر را نگاه می کردیم پر از لاشه‌های گرگ و سنگ‌های عظیم بود. هر کدام از آن سنگ‌ها هزاران تُن وزن داشت. چندین ماشین باری را سیل تا رود قره سو برده بود. تا چندین روز از آب قره سو نعش می گرفتند.

صبح صدها ماشین باری پر از نان و آب از بروجرد، همدان، ملایر و تویسرکان وارد نهاوند شدند. به یاد دارم ساعت دو بعد از ظهر از مردم خواهش می کردند که آب و نان ببرند.

به هر صورت تا چهار پنج روز متوالی ماشین‌ها برای اهالی آب و نام می‌آوردند. چند روز بعد نانوبی‌ها شروع به پخت‌ن‌ان کردند. قنات‌ها و چاه‌ها لارویی شد و مردم از حیث آب و نان تأمین شدند.

حال برمی‌گردیم به اصل ماجرا، ساعت ده صبح روز بیست و یکم شهریور، مردم گروه گروه به خانه‌ی آقابه‌الدین می‌رفتند و به‌همدیگر می‌گفتند معجزه شده‌است؟ مگر نمی‌بینید که سیل به خانه‌ی آقابه‌الدین نرفته است! من هم به اتفاق پسرخاله‌ام به خانه‌ی آقا رفتیم. ابتدا وارد حیاط شدیم. اثر سیل مانند بندکشی تا بالای ارسی و تقریباً بیست سانتی‌متر تا طبقه‌ی دوم به خط مستقیم نقش بسته بود. مردم با تعجب و صلوات‌گویان وارد خانه‌ی آقا می‌شدند. بعد من و منصور از پله‌ها که در سمت راست ساختمان بود بالا رفتیم و وارد هشتی شدیم. دست چپ، دم در، کفش‌های خود را درآوردیم و وارد خانه شدیم. غوغایی بود. زن و مرد وارد سالن می‌شدند و به محض ورود قصد داشتند دست آقا به‌الدین را ببوسند. او دست خود را به پشت می‌برد و با فروتنی جواب سلام مردم را می‌داد. ما با هم وارد خانه شدیم و پس از سلام، مشاهده کردم سیل تا سه متر از کف حیاط بالا آمده و تمام ارسی را گرفته است. بعد دیوار خانه خراب و سیل خارج شده است!

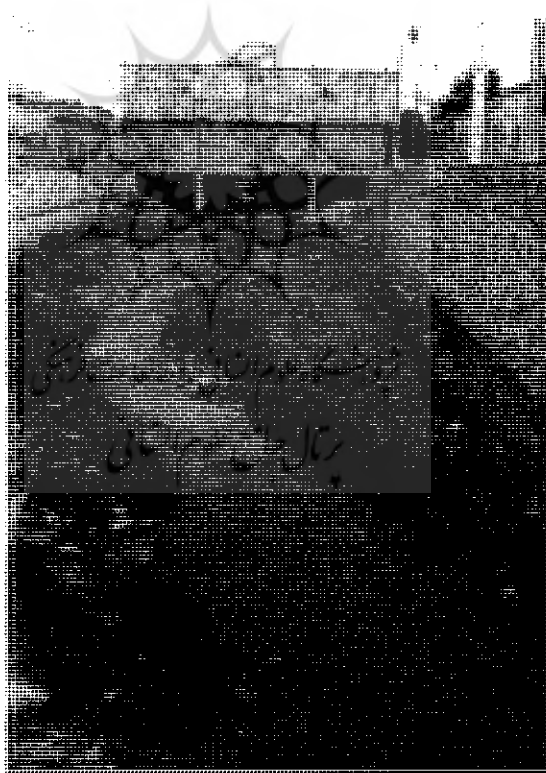
هرکس این صحنه را می‌دید در می‌یافت که خانه‌ی آقابه‌الدین تا مدت‌ها در محاصره‌ی سیل بوده است. این طور مجسم کنید شخصی داخل اتاقکی است که دو متر طول و عرض دارد و این اتاقک را در وسط استخری قرار داده‌اند که دارای سه متر عمق است. در این اتاقک می‌بینید که دوروبر شما حتی بالای سرتان آب است یعنی در آب غرق شده‌اید. وضع آقابه‌الدین هم به همین نحو بود و خانه‌ی ایشان تا چندین ساعت در سیل غرق شده بود. بعداً پس از فروریختن دیوار، سیل نشست کرده بود. با توجه به این که بعضی از شیشه‌های ارسی منزل آقابه‌الدین شکسته شده بود و روزنه‌ی مساعدی برای ورود سیل به داخل اتاق بود. مع‌هذا خود آقابه‌الدین خیلی ساده و صریح می‌گفت من سوراخ را به وسیله‌ی کاغذ مسدود کردم و مانع ورود سیل شد!

رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت
در این جا موقتاً به این بحث خاتمه می‌دهم و اجازه می‌خواهم حادثه‌ی تلخی را که بر
اثر دخالت بی‌جای یک پیرزن دامن‌گیر خاله‌ام شد به عرض خوانندگان ارجمند برسانم و
سپس بقیه‌ی کرامات آقا بهاء‌الدین را شرح بدهم.

صبح‌روز بیست و یکم شهریور من و منصور و مادرم به سراغ خاله رفتیم. خانه‌ی
یک طبقه‌ی خاله خالی و غرق در گل و لای بود. به ناچار برگشتیم و به محل غسل‌خانه که
روبه‌روی کوچه‌ی سادات بود رسیدیم. خاله را آن‌جا پیدا کردیم گریان و نالان. او
نعش‌های کوچک و بزرگ را که از میان گل و لای بیرون کشیده و در محوطه غسل‌خانه به
ردیف گذاشته بودند واری می‌کرد و حالت غیر عادی داشت. با اصرار و ابرام مادرم، او را
به خانه بردیم. چون سیل به طبقه‌ی دوم خانه، نفوذ نکرده بود، به خانه‌ی خودمان برگشته
بودیم. خاله‌ام تا دوسه روز حال عادی نداشت. بالاخره ماجرا را بدین گونه شرح داد و گفت:
شما که رفتید این بچه از بس گریه کرد که بی‌حال در بغل من افتاد. حتی حاضر نشد
لباس نو خود را از تن بیرون بیاورد. او اصرار داشت به منزل خاله برویم. من کوشش
می‌کردم بچه را آرام کنم که یک مرتبه سیل دیوار خانه را خراب کرد و وارد خانه شد. بچه
بغلم بود که سیل مرا با خود برد. تمام کوشش‌م، این بود که ناصر عزیزم را از دست ندهم.
یک مرتبه خود را در چاه عمیقی دیدم. (در این جا لازم است به عرض برسانم پشت حمام
حاج آقاتراب گودالی بود که حدود پنج‌متر عمق داشت.) در آن‌جا دیگر قادر به کنترل خود
و بچه نبودم. همین قدر می‌دانم این بچه تمام سینه‌ی مرا باچنگ می‌خراشید و یک مرتبه
متوجه شدم که ناصر سست شد و دیگر حرکتی نکرد و سیل او را از آغوش من جدا کرد. من
در آن گودال عمیق دست و پا می‌زدم.

آقای تقی منصوری شوهرخاله‌ام که در راستای بزازه‌های نهاوند دکان عطاری داشت،
نزدیک غروب قبل از جاری شدن سیل مغازه را تعطیل می‌کند و عازم خانه می‌شود. به در
حمام حاج آقاتراب که می‌رسد در همان ساعت متوجه می‌شود که سیل جاری شده است.

بلافاصله به پشت بام حمام پناه می برد و عبا را به خود می پیچد. (در آن زمان بعضی از اشخاص عادی عبا تن می کردند.) وی از بالای پشت بام نظاره گر سیل می شود که می بیند زنی در داخل سیل مرتباً پایین و بالا می رود. آقای منصوری دولا می شود و موی زن را می گیرد و به سختی زن را بالا می کشد و چون تمام لباس های خاله ام پاره شده بود، آقای منصوری می گوید خواهرم، مادرم، این عبا را به خود پیچید و عبا را به خاله می دهد. بعد از چند دقیقه در کمال تعجب متوجه می شود همسر خود را نجات داده است! و در می یابد که ناصر هم در همین گودال است.



تصویر دیگری از مسیل (لنگاه) نهانند و احداث ساختمان روی پل آن!

هیچ کس نمی تواند ناراحتی و عذاب پدر و مادری را شرح بدهد که بچه‌ی دوساله‌ی شیرین زبان خود را با چنین وضعی از دست داده باشد. بعد از نشست سیل، خاله و شوهرش به خانه می روند و خاله‌ام بعد از پوشیدن لباس همان طوری که شرح داده شد برای پیدا کردن نعش ناصر به غسل خانه می رود. ولی هرگز نعش ناصر و صدها نفر دیگر پیدا نشد. در آن زمان می گفتند سه هزار نفر از بین رفته اند! بعدها معلوم شد طبق آمار هزار نفر در این سیل محزّب جان خود را از دست داده اند.

این مطلب را اضافه کنم که می گفتند در شب جاری شدن سیل آقای عبدالغنی ابراهیمی روان شاد با پوشیدن لباس غواصی حدود شصت هفتاد نفر را با شیرجه رفتن در زیر زمین های خانه‌ی اشخاص از مرگ حتی نجات داده است.

در این جا به این بحث خاتمه می دهیم و به سراغ آقا بهاء الدین می رویم. در سال ۱۳۲۳ شمسی که تازه در اداره‌ی دارایی و اقتصادی استخدام شده بودم، عازم اداره بودم و همان طوری که قبلاً به عرض رساندم، خانه‌ی ما در آخر کوی کاه فروش ها بود. در راه به آقای حاج صحرائی برخورددم. ایشان کارشناس توتون بود و در موقع خرید توتون به اداره می آمد. پس از سلام و احوال پرسی صحبت کنان به دکان خان دایی و درویش تفنگ ساز نزدیک شدیم. آقای حاج صحرائی گفت امروز می خواهم پنج تومان به آقا بدهم. من هم گفتم قصد دارم دو تومان به او تقدیم کنم.

فاصله‌ی ما در این گفت و گو تا سکوی آقا بهاء الدین حدود صد متر بود. صحبت کنان به ده قدمی آن رسیدیم. سلام کردیم. آقا بهاء الدین جواب داد: سلام پسر رضا (نام پدرم رضا بود و مرابه نام پدر صدا می کرد)، سلام صحرائی، پسر رضا آن دو تومانی که نزدیک مغازه‌ی خان دایی گفתי بده از شما می گیرم. صحرائی، پنج تومان را برای خودت نگهدار. من پول نزول قبول نمی کنم! شما نزول خوارید. آقای حاج صحرائی به محض شنیدن این سخن نشست و تکیه به دیوار زد و گریه کرد. آقا بها گفت گریه نکن پول مردم را پس بده.

آقا بهاء الدین و حاج صحرائی هر دو به رحمت خدا رفته اند. من هم به آن ها خواهم

پیوست. در این جا خدا را به شهادت می‌گیرم که این گفت‌وگو عین حقیقت است و این خاطره را تا آخر عمر فراموش نمی‌کنم. در آن زمان نمی‌دانستم که این بزرگوار صاحب کرامت است و در نزد خود این مسئله را یک نوع اعجاز می‌دانستم. ولی مسئله سیل را چه بنامم؟ و این راز و معما را به چه تعبیر کنم؟

چگونه ممکن است خانه‌های کوی سادات و کوی چهارباغ تماماً تا طبقه‌ی اول به زیر سیل بروند و سیل به خانه‌ی طبقه‌ی اول آقابهاء‌الدین وارد نشود؟ و با وجود شکستن شیشه‌های اُرسی قطره‌ای سیل وارد خانه‌ی این بزرگوار نگردد؟

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم؟ جلوه بر من مفروش این ملک الحاج که تو خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

در این جا می‌خواهم از یک پیش‌گویی دیگر آقا بهاء‌الدین سخن بگویم. هر چند خاطره‌ای تلخ است. خانم خیرری به نام مهری خانم، صبیته‌ی مرحوم آقای مهدوی بود که تا آن جایی که اطلاع دارم به ده‌ها خانواده‌ی درمانده کمک و یاری می‌رساند و چندین نفر را به خرج خود در بیمارستان بستری کرده و از مرگ حتمی نجات داده بود. این خانم با آقابهاء‌الدین نیز فامیل بود. وی می‌گفت: برادری داشتم شش ماهه به نام بیژن که مایه‌ی دلخوشی پدر و مادرم بود. در بین فامیل هر بچه‌ای متولد می‌شد آقابهاء‌الدین یک عدد دوقرانی نقره دسته‌دار به عنوان تبرک به نوزاد هدیه می‌کرد. اما این هدیه شامل برادرم نشد و در طول این شش ماه از دو قرآنی نقره‌ی دسته‌دار خبری نشد.

روز دوشنبه‌ای ساعت چهار بعدازظهر مادرم مشغول بازی با بیژن بود و بچه هم مشغول خنده و تفریح که آقابهاء‌الدین وارد شد و در بدو ورود عبا را روی صورت خود کشید و بدون نگاه به کودک به اتاق دیگر رفت. مادرم گفت آقا عمو چرا کودک را نوازش نکردی؟ به علاوه هدیه‌ی او را هم در این شش ماه نیاوردی؟ آقا بهاء‌الدین گفت این بچه برای تو نمی‌ماند و بی‌خود دل به او نبند! بعد هم ادامه داد روز پنج‌شنبه، شمس که به آن

ناودان رسید، این بچه از دنیا می‌رود.

خانم مهدوی گفت مادرم چنان عصبانی و برافروخته شد که برای اولین بار به آقا بهاء‌الدین توهین کرد و او را از خانه بیرون نمود و مدتی از ناراحتی می‌لرزید و گریه می‌کرد و به آقا نفرین می‌نمود.

خدا را به گواه می‌گیرم که روز پنج شنبه همان ساعتی که آقابهاء‌الدین گفته بود، ناگهان بیژن دچار تشنج شد و کفی از دهانش خارج شد و خانه‌ی ما را غرق ماتم و عزا نمود و این چنین با نهایت تعجب پیش‌بینی آقابهاء‌الدین در ساعت معین به وقوع پیوست! آیا علم می‌تواند پاسخ این معما را بدهد؟

خانم حاجتی همسر آقای علی حاجتی که خانمی است با تقوا و حدود هشتاد و پنج سال سن دارند و الحمدلله به سلامت و در قید حیات است و گویا از برادر زاده‌های آقا بهاء‌الدین است، می‌گوید: در تابستان سال ۱۳۲۴ سحر برای وضو از طبقه‌ی دوم خانه آقابهاء‌الدین به حیاط آمدم و دیدم آقا روی تخت نشسته است و ناله می‌کند. ساعت پنج صبح بود گفتم حاج عمو خدا بد ندهد. گفت بین خون شیخ محمدخان بیات روی پیام ریخته و درد گرفته است! من با عجله وضو گرفتم و به طبقه‌ی بالا رفتم و به شوهرم که عزم نماز داشت گفتم، آقا عمو پاک دیوانه شده است. خدا به ما رحم کند.

در این جا باید توضیح دهم آقای شیخ محمدخان بیات مردی عالم و فاضل و از بزرگان به‌نام نهاوند بود و شخصیت ممتازی داشت. متأسفانه به علت دشمنی به‌وسیله‌ی محافظ و تفنگچی خودش در یکی از املاک خود در دهات عشوند در شش کیلومتری نهاوند بی‌گناه مقتول گردید، ساعت هشت صبح مردم نهاوند از این خبر تأسف‌انگیز مطلع و ماتم زده شدند و در ساعت پنج صبح این اتفاق رخ داده بود. همان ساعتی که آقا بهاء‌الدین از درد پا می‌نالید!

در سال ۱۳۲۹ اول مهر آقا بهاء‌الدین به نزدیکان خود گفته بود من مریضم. امروز کسی مزاحم من نشود. ولی فردا از بین شما می‌روم. فردا که به اتاق او رفتند رجلت کرده بود. روانش شاد!

شخصاً به یاد دارم که برای تشییع جنازه‌ی این مرد نامی و وارسته بازار نهانند به طور کلی تعطیل شد و جمعیت انبوهی پیکر پاک این عالم ربانی را مشایعت کردند.

حافظا روز اجل گر به کف آری جامی یکسر از کوی خرابات برنت به بهشت



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی